

مورچه

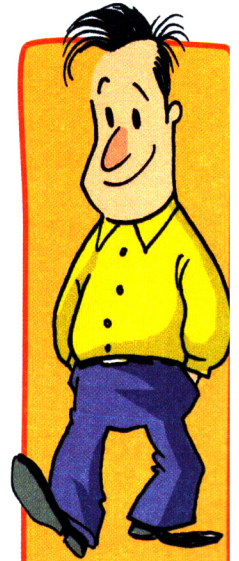


# قصه‌های من و بچه‌مام



تصویرگر: سام سلماسی

نویسنده: شهرام شفیعی



نان

مامانی برای مدرسه‌ی پسرَم یک لقمه‌ی بزرگ درست کرد. آن را گذاشت توی کوله‌پشتی پسرَم و درِ کوله را بست.  
مامانی کوله‌پشتی را بلند کرد و گفت: «این کوله‌پشتی خیلی بزرگ است. برای کوله‌پشتی به این بزرگی، باید یک لقمه‌ی بزرگ‌تر درست کنم! نگران نباشید. من یک عالمه نان خریده‌ام!»  
بله، مامانی لقمه را بیرون آورد و یک نان دیگر دورش پیچید تا بزرگ‌تر شود!

پسرَم گریه کرد و گفت: «چرا هر وقت نانوايي خلوت است، من باید لقمه‌های کُلفت‌تری بخورم؟!»  
مامانی دوباره لقمه را گذاشت توی کوله‌پشتی و گفت: «لای لقمه‌ات یک چیز خیلی خوش‌مزه گذاشته‌ام. یادت باشد که زنگ تفریح آن را بخوری. باید نان‌ها را تمام کنیم!»  
پسرَم باز گریه کرد و گفت: «توی مدرسه، بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند. من همیشه بوی نان می‌دهم!»

مامانی دوباره لقمه را از توی کوله‌پشتی بیرون آورد و یک نانِ دیگر دور آن پیچید.  
دخترم گفت: «من با مامانی رفته بودم. امروز نانوايي خیلی خلوت بود. ما چهل تان گرفتیم. نانوايي خیلی خیلی خلوت بود. برای همین، برگشتیم و چهل تان دیگر هم گرفتیم!»  
من گفتم: «حالا با این همه نان، خودمان می‌توانیم یک نانوايي باز کنیم.»